



اربابان نامرئی و بردگان خیابانی

تنهایی»، نوشته جادوئی «کابریل گارسیا مارکز» می‌افتم. آن جا که می‌خواهد مرگ ناباورانه دخترکی را ترسیم کند و می‌نویسد آن دختر ملحفه سفیدی شد که روی بند لباس خشک‌کنی پهنش کردند، بادی وزید و ملحفه را به هوا بلند کرد و آنقدر بالا برد تا در پهنه آبی آسمان محو شد.

من، گم‌شدن زهرا را به نحو دیگری ترسیم می‌کنم. در عالم خیال لحظه‌ای را به تصویر می‌کشم که زهرا و بقیه بچه‌ها، برای گرم شدن روی آن پنجره آهنی نشسته‌اند، بخار خشک‌شوئی تن زهرا را نیز بخار می‌کند. زهرا بخار می‌شود و به آسمان

جالبی یافته‌ام، به سراغشان رفتم. چند کلمه‌ای که با آنها حرف زدم، دانستم بردگان کوچکی هستند که «اربابی» نامرئی آنها را سرپرستی می‌کنند یا واداشت‌نشان به گدائی، شیریه کودکی و معصومیتشان را می‌مکد.

حالا، در یک روز آغازین بهار، زهرا نیست. دوستانش می‌گویند:

چند وقت پیش، یک اتومبیل شیک آمد، به زور سوارش کردند و بردند... از آن روز دیگر پیدایش نشده است.

و من، به یاد بخشی از داستان «صد سال

آن روز هم بچه‌ها را روی پنجره نرده‌ای زیرزمین یک خشک‌شوئی دیدم. همه بودند، جز زهرا.

زهرا چهره‌ای معصوم و نوعی زیبایی وصف‌نشده‌ای داشت. مهربان هم بود. سخاوتمند هم بود. آخر مگر نه آن که روز اولی که دیدمشان، لیوان چای خودش را، که قرار بود با آشامیدنش اندکی از خستگی و سرمای سگ‌دوزدن برای گدائی را بزداید، به من تعارف کرد. وقتی از گرفتن لیوان امتناع کردم، با معصومیت سرشار از صداقتی که بین بزرگترها نایاب است، گفت: خانم، تمیزه... خودم شستمش.

و من، به زهرای سرمازده که همراه با بچه‌های هم‌سن خود لحظه‌ای اجازه گرفته بودند تا گدائی‌کردن را متوقف کنند و ببینند روی این پنجره مشبک هم سطح زمین، بنشینند تا گرمای زیرزمین خشک‌شوئی گرمشان کند و نوشیدن لیوانی چای، که «سرپرست یارباب» به آنها داده بود، قوای تحلیل‌رفته‌شان را بازگرداند، گفتم:

نه زهرا جان!... به خاطر کثیف یا تمیز بودن نیست... من همین نیم ساعت پیش چای مفصلی خورده‌ام. و زهرا معصومانه، اما بالحنی که نشان می‌داد حرفم را باور کرده، گفت: باشه خانم...

بار اولی که زهرا و دوستانش را دیدم یک روز سرد زمستانی بود. آنها اول خیابان ملاصدرا از رهگذران پیاده و راکبان اتومبیل‌ها گدائی می‌کردند. بین شش تا ده سال سن داشتند و من که تازه عکاسی خبری را شروع کرده بودم، با این گمان که سوژه



آن که صورتش با دایره مشخص شده، زهرا است که ناگهان بخار شد و به هوا رفت



فروش گل برای اداره یک خانواده ۷ نفره... مستضعف دوستان ساکن در هتل اوبین، خریداران هستند



با پای معلول باید سرچهار راه راه بدود تا بتوانند دسته گلی بفرشد

رهگذران به رحم آید و به زنی که معلوم نیست مادر اوست یا نه، سکه ای یا اسکناسی بدهند.

وقتی می خواهی از جانی بلند می شود وزن (مادر؟! را صدای سوتی از جانی بلند می شود وزن (مادر؟! را متوجه می کند. به طرفت یورش می آورد و می خواهد دوربینت را بگیرد. رفتارش چنان قاطعانه و جسورانه است که تو شک نمی کنی به کسی و جانی پشت گرمی دارد. لابد به همان «اریاب نامرئی».

روزی دیگر، صدای گریه پسر بچه ۶ ساله ای که بر لبه جوی آب خیابان مفتوح نشسته، توجه تو را جلب می کند. می روی جلو و علت گریه اش را می پرسی. با حق هق می گوید:

مامور [رفع سد معبر] جعبه آدامس فروشیم را گرفته... صاحب کارم (اریاب نامرئی؟! امشب به قصد کشت کتکم می زند. اگر زنده از زیر دستش خلاص شوم، وقتی شب، دست خالی به خانه بروم، مادرم از غصه دق می کند. (پس معلوم می شود این پسر ۶ ساله، نان آور خانواده است.)

حالا چند نفری دورمان جمع شده اند. در این روزگار و اوایل همه شان غیرتی می شوند و هر کدام مبلغی به پسرک کمک می کنند. از شمردن پول ها که فارغ می شود، می گوید: سیصد تومان زیادی است (از حداکثر پولی که باید به ارباب نامرئی بدهد، زیادتر است). مردم می گویند: خب! بقیه اش را خودت بردار.

استدلال می کند: نه! «ما» را واریسی می کند. از پا و از گونمان می کند تا اگر یک سکه اضافی هم گیرمان آمده باشد، برای خودش بردارد. اگر این سیصد تومان را امشب ببیند، خیال می کند می توانم هر روز سیصد تومان اضافه تر کاسبی کنم... آنوقت از فردا روزگارم سیاه است...

ضمیر «ما» و فعل «واریسی می کند» پرده ها را کنار می زند. معلوم می شود اربابی نامرئی هست که به این امثال رضای ۶ ساله امکان می دهد در جایی کاسبی کنند. اصل منفعت از او است و بچه ها هرشب مبلغی ناچیز می گیرند.

خدای داند چند نفر امثال رضاداریم و اربابان نامرئی، آنها را به چه کارهایی و ادار می کنند؟ آدامس و بادکنک فروشی دست کم از لحاظ قانونی و اخلاقی قابل تحمل است. اما وقتی اربابان نامرئی از بچه ها برای رساندن بسته های مواد مخدر به دست مصرف کنندگان استفاده کنند، چه؟! اگر از آنان برای دزدی و جیب بری استفاده کنند، چه؟! اگر آنان را مورد سوء استفاده جنسی قرار

می رود و محو می شود.

این تصویر برای کم شدن زهرا شاعرانه تر است. نه؟!.

به ما چه که آنهایی که زهرای ده ساله را سوار یک اتومبیل کردند و بردند، چه کسانی بودند و چرا او را ربودند؟

خود فریبی، گاهی نعمتی است. آدم می تواند خود را بفریبد و واقعیت های تلخ را جور دیگری ببیند. مثل همان تصویری که من از کم شدن زهرا در ذهنم ترسیم کردم. اما این تصویر، لحظه ای بیش ماندگار نبود و بعد، باز من ماندم با واقعیت هایی که هر روز و در همه جا می بینم: بچه های خیابانی را... هزاران هزار زهرا و یارضا و یابچه ای با اسمی دیگر را... پسر یا دختر بودنشان هم فرقی نمی کند. همه آنها روزگاری مشابه و سرنوشتی مشترک دارند.

فقط من بچه های خیابانی را نمی بینم. همه می بینند. اما باید زهرای بخار شود و توجه تو به این بچه هایی که سر چهارراه ها گدائی می کنند، آدامس یا بادبادک و یا روزنامه می فروشند، شیشه اتومبیل ها را پاک می کنند و یا برای ایمن کردن مردم در مقابل بلایای ارضی و سماوی، اسپند دود می کنند، جلب شود تا به حقایقی پی ببری. پی ببری که کودک تازه زبان باز کرده ای را نیشگون می گیرند تا گریه کند، دل

دهند، چه؟ و اگر...

از کودک خردسالی که به حال خود رها شده است، چه کسی حمایت می کند؟ ماهر روز هزاران نفر از آنان را در خیابان های بینیم که به کارهای مختلفی سرگرمند، اما هرگز درصدد برنیاوریم بدانیم چرا به این کارها کشانده شده اند؟ چه کسی آنان را هدایت می کند؟ آیا از مراقبت پدر و مادر بهره مندند یا چون پرکاهی بر رودخانه های خروشان که شهرهای بزرگ ما باشند، سرگردانند و آینده ای ندارند؟

بزرگ مردان کوچک اندام

کودکان و نوجوانانی را هم می بینم که گدائی و آدامس فروشی نمی کنند. کل یا روزنامه می فروشند. راستی این همه گل های مریم راجه کسی در اختیار آنان قرار می دهد؟

به نظر می رسد، اینان مانند زهراها و رضاهما تحت انقیاد نیستند، اما به هر حال، یک رئیس بر آنها ریاست می کند. ریاستش نیز چنان قاطعانه و سخت گیرانه است که تو هر چه می کوشی تا از زبان شان بیرون بکنی که چه کسی بر آنها ریاست می کند، موفق نمی شوی.

پس از چند روز کلنجار رفتن با گروهی از بچه هایی که در چهارراه سنول - چمران، روبه روی شهربازی، به گل فروشی، پاک کردن شیشه



مجسمه های زنده خانه رئیسعلی دلواری



باید درد نیشگونی را تحمل کند و به گریه بیفتد تا دل رهگذران به رحم آید و ...

خانه رئیسعلی دلواری، این مبارز آزاده علیه استعمار انگلیس رادر زادگاهش موزه کرده اند. در آنجا دو کودک را ساعت هابی حرکت می نشانند تا فضای روزگار رئیسعلی دلواری و خانه اش رادر ذهن بازدیدکنندگان تداعی کنند. (نمی دانم هنوز هم این کار ادامه دارد یا نه؟)

روزی که این صحنه را دیدم و از آن عکس گرفتم، اعماق وجودم از فریادی بی صدا پر شد: - آخ رئیسعلی... ما را ببخش.... نسل مرا ببخش که با کودکان این چنین نامهربانیم و گاه، حتی بی رحم.

این گزارش براساس شرح مشاهدات خادم کتایون معینی، عکاس مجله، تهیه و تنظیم شده و عکس های متن مقاله نیز کار خود ایشان است.

قصه بدی ندارم و برای ارضای حسن کنجکاری خودم کار می کنم، مهربانی یک نوجوان ۱۲-۱۳ ساله را باز می یابد و بالحنی شرم آلود می گوید: من تا حالا عکس نگرفته ام. از من عکس می گیری؟ چند روز بعد که یک نسخه از عکسش را به دستش دادم از شدای به هوا جست و به نشان قدردانی، یک شاخه گل به دستم داد و بعد، از بزرگترین آرزویش برایم حرف زد:

- خیلی دلم می خواهد درس بخوانم. خانم... برایم دعا کن که بتوانم درس بخوانم. من دعا کردم. اما دعای من کافی است؟ یادعای من و ما، چه دم بردگان خیابانی، بهشت خواهد شد؟ استثمار بچه ها از بین خواهد رفت و کس دیگری، آن صحنه ای را که من در جنوب، در دلووار، در خانه رئیسعلی دلواری دیدم، مشاهده نخواهد کرد؟

اتومبیل ها و یا روزنامه فروشی مشغولند، تنها این نکات برایت روشن می شود:

- مهدی ۱۱ ساله و اهل آذربایجان است و تأمین بخش اعظم مخارج خانواده یازده نفریش را برعهده دارد.

- علی ۹ ساله است و درآمد او از کار در روبه روی شهربازی کمک معاش خانواده نه نفریش است.

- محمد معلول است. با چوب زیر بغل راه می رود. وقتی چراغ راهنمایی قرمز می شود، باشتابی که از نیاز او نشأت می گیرد، به سوی اتومبیل های متوقف شده می رود تا شاید دسته گلی بفروشد.

علی که به نظر می رسد ارشد این بچه هاست با سوءظن می پرسد چرا از بچه ها عکس می گیریم و از آنها سنوآل می کنیم؟ وقتی قانع می شود که

مجله سیاسی ، اقتصادی گزارش

مطالب و مطالب روز ایران و جهان را در اختیار شما می گذاریم

تلفن : ۸۸۳۳۹۹۳ نامبر : ۸۸۳۲۳۶۱

WWW.GOZARESH.COM

E.mail:GOZARESH@GOZARESH.COM